صادق هدایت

زنده بگور

جای فروش :

کتابخانه فردوسی خیابان ناصریه تهران

صادق هدایت

زنده بگور

تهران ۱۳۰۹

چاپخانهٔ فردوسی

از یاد داشتهای یکنفر دیوانه

زنده بگور

نفسم پس میرود ، از چشمهایم اشک میریزد ، دهانم بد مزه است ، سرم گیج میخورد ، قلبم گرفته ، تنم خسته کوفته شل بدون اراده در رختخواب افتاده ام . بازو هایم از سوزن انژکسیون سوراخ است . رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد ، به ساعتی که روی میز کوچك بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم ، ساعت ده روز یکشنبه است سقف اطاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته ، دور اطاق را نگاه میکنم کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه جلو یکدیگر روی شاخه نشسته اند ، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو میکنند ، این نقش مرا از جا در میکند ، نمیدانم چرا از هر طرف که غلط میزنم جلو چشمم است ، روی میز میان اطاق پر از شیشه فتیله و جعبه دوا میباشد بوی الکل سوخته بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است ؛ میخواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ کوب کرده ، میخواهم سیگار بکشم میل ندارم . ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده

بود تراشیدم آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام ؛ بد شواری راه میرفتم اطاق در هم و بر هم است من تنها هستم .

هزار جور فکر های شگفت انگیز در مغزم میچرخد، میگردد همه‌آنهارا می بینم ، اما برای‌نوشتن کوچکترین احساسات یاکوچکترین خیال گذرندهٔ ، باید سر تا سر زندگانی خودم را شرح بدهم وآن ممکن نیست . این اندیشه ها این احساسات نتیجه یك دوره زندکانی من است ، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آنچه که دیده ، شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم میغلطم ، یاد داشتهای خاطره ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد تیر می کشد ، شقیقه ها یم داغ شده ، بخودم می پیچم لحاف را جلو چشمم نگهمیدارم فکر میکنم — خسته شدم خوب بود میتوانستم کاسه سر خودم را باز بکنم و همهٔ این توده نرم خاکستری پیچ‌پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ ،

هیچکس نمیتواند پی ببرد ، هیچکس باور نخواهد کرد ، بکسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند : برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتیکه مرگ هم آدم را نمیخواهد وقتیکه مرك هم پشتش را به آدم میکند مرگی که نمیآید و نمیخواهد بیاید . . . !

همه از مرك میترسند من از زندگی سمج خودم !

چقدر هولناك است وقتیکه مرگ آدم را نمیخواهد و پس

میزند! تنها یك چیز بمن دلداری میدهد؛ دو هفته پیش بود در روز نامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گو نا گون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رود خانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره.. بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپز خانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سیزدهمین میمیرد!

این بمن دلداری میدهد!

نه کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد، خود کشی با بعضی ها هست در خمیره و در سرشت آنهاست، نمیتوانند از دستش بگریزند این سر نوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همان حال این من هستم که سر نوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگرنمیتوانم از دستش بگریزم نمیتوانم ازخودم فرار بکنم.

باری چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از من است.

چه هوسهائی بسرم میزند! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه کوچك بودم، همان گلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت. فکر میکنم می‌بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم میاید مثل اینست که دیروز بوده، می بینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم حالا سر تا سر زندگانی سیاه پست و بیهوده خودم را می بینم آیا آنوقت خوشبخت

بودم؟ نه چه اشتباه بزرگی! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است نه خوب یادم است آنوقت بیشتر حساس بودم آنوقت هم مقلد و آب زیر کاه بودم شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد نا گوار و بیهوده ساعتهای دراز فکر مرا بخود مشغول داشت و خودم خودم را میخوردم اصلا مرده شور این طبیعت مرا ببرد، حق بجانب آنهائی است که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضیها خوش بدنیا میایند و بعضیهای ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یاد داشت میکنم نگاه میکنم؛ با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما دفعه آخر فیلم آواز خوان و سخنگو بود، در جزو پرگرام آوازه خوان سر شناس شیکاگو میخواند Where is my Silvia? از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم، گوش میدادم، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا میدهد تالار سینما بلرزه در میآمد، بنظرم میآمد که او هرگز نباید بمیرد، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یکروزی خاموش بشود از لحن سوزناك او غمگین شده بودم در همان حالیکه کیف میکردم. ساز میزدند زیر و بم، غلطها و نالهٔ که از روی سیم ویلن در میآید، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من میلغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته بساز میکرد، میلرزانید و مرا درسیر های خیالی میبرد، در تاریکی دستم را

روی پستانهای آن دختر میمالیدم چشمهای او خمار میشد منهم حال غریبی میشدم بیادم میآید یك حالت غمناك و گوارائی بود که نمیشود گفت. از روی لبهای تروتازه او بوسه میزدم، گونه‌های او گل انداخته بود یکدیگر را فشار میدادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم با دستهای او بازی میکردم، او هم خودش را چسبانیده بود بمن حالا مثل اینست که خواب دیده باشم؛ روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه‌روز میشود قرار گذاشت فردای آنروز برومواورا بیاورم‌اینجا در اطاقم. خانه او نزدیك قبرستان منپارناس بود، همانروز رفتم که اورا با خودم بیاورم آنجا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد میوزید، هوا ابرو گرفته بود، نمیدانم چه شد که پشیمان شدم نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمیامد، اما یك قوهٔ مرا باز داشت نه نخواستم دیگر اورابه‌بینم، میخواستم همه دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان؛ دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمهٔ پیچیده بود خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت؛ من آهسته قدم میزدم به سنگ قبرها، صلیب هائی که بالای آنها گذاشته بودند، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه میکردم. اسم برخی از مرده هارا میخواندم افسوس میخوردم، که چرا بجای آنها نیستم باخودم فکر میکردم: اینها چقدر خوشبخت بوده‌اند!... به مرده‌هائی که تن آنها زیرخاك از هم پاشیده شده بود رشك میبردم هیچوقت یك احساس حسادتی بااین‌اندازه در من پیدا نشده بودبنظرم میامد که مرگ یك خوشبختی و یك نعمتی است که به آسانی بکسی

نمیدهند . درست نمیدانم چقدر وقت گذشت مات نگاه میکردم دختره بکلی از یادم رفته بود ، سرمای هوارا حس نمیکردم مثل این بود که مرده‌ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند زبان آنها را بهتر میفهمیدم ؛ برگشتم نه دیگر نمیخواستم آن دختره را به بینم ، میخواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم ، میخواستم نا امید بشوم و بمیرم چه فکرهای مزخرفی برایم میاید ! شاید پرت میگویم .

چندروز بود که باورق فال میگرفتم نمیدانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم جداً فال میگرفتم ، یعنی کار دیگری نداشتم ، کار دیگری نمیتوانستم بکنم ، میخواستم با آینده خودم قمار بزنم . نیت کردم که کلك خودم را بکنم خوب آمد ، یکروز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال میگرفتم . اول بر میزدم بعد روی میز یك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم ، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم ؛ بهمین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو میآمد . بعد طوری میچیدم که یك خال سیاه و یك خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب : شاه ، بیبی ، سرباز ، ده ، نه وغیره . هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم ، و اگر پنج خانه یا کمتر میشد بهتر بود . بعداز آن باقی ورقها که در دستم بود سه تاسه تا رویهم میگذاشتم و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانه‌ها میچیدم ، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود ، تکخالهارا جداگانه بالای خانه‌ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانه‌های پائین مرتب روی یکهای همرنگ خودشان گذاشته میشد این فال را در بچگی یاد گرفته

بودم و با آن وقت را میگذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم، دونفر روبرویم تخته نرد بازی میکردند. یکی از آنها برفیقش که با صورت‌سرخ، سرکچل سیگاررا زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود وبا قیافه احمقانه بـاو گوش میداد گفت: هرگز هرگزنشده که‌من سرقمار ببرم، ازده‌مرتبه نه‌دفعه آنرا میبازم. من به آنها مات نگاه میکردم، آیاچه میخواستم بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم در کوچه ها بدون اراده راه میرفتم، چندین‌بار بفکرم رسید که چشمهایم‌رابه‌بندم‌بروم‌جلو اتومبیل چرخهای‌آن از رویم بگذرد؛ اما مردن سختی بود بعد هم از کجا آسوده میشدم؟ شاید باز هم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه میکند، بعد همین طور از چهار راه ها و جا های شلوغ رد میشدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گاریها ارابه‌ها، بوق اتومبیل همهمه و جنجال تك‌وتنها بودم. مابین چندین ملیون آدم مثل این بود که در قایق شکستهٔ نشسته ام و در میان دریا گم شده ام. حس میکردم که‌مرا باافتضاح ازجامعه آدمهابیرون کرده‌اند. میدیدم که برای‌زندگی درست‌نشده بودم، با خودم دلیل وبرهان میاوردم و گامهای یکنواخت بر میداشتم، پشت شیشه مغازه ها ئی که پردهٔ نقاشی گذاشته بودند میایستادم، مدتی خیره نگاه میکردم، افسوس میخوردم، که چرا نقاش نشدم تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم میامد بـا خودم فکر میکردم میدیدم، تنهـا میتوانستم در نقاشی یك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یکنفر فراش پست از پهلویم میگذشت و از پشت شیشه عینك خودش عنوان کاغذی

را نگاه میکرد، چه فکرهائی برایم آمد ؟ نمیدانم گویا یاد پست چی ایران یاد فراش پست منزلمان افتادم .

دیشب بود، چشمهایم را بهم‌فشار میدادم خوابم نمیبرد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پدیدار میشد . خواب نبود چون‌هنوز خوابم نبرده بود کابوس بود، نه خواب‌بودم و نه‌بیدار اما آنهارا میدیدم ؛ تنم سست، خورد شده‌ناخوش و سنگین، سرم‌درد میکرد . این کابوسهای ترسناك از جلو چشمم رد میشد عرق از تنم سرازیر بود میدیدم : بسته کاغذ در هوا باز میشد ورق‌ورق پائین میریخت - یکدسته‌سرباز میگذشت‌صورت آنها پیدا نبود . شب‌تاریك و جگر خراش پرشده بود از هیکلهای ترسناك و خشمگین، وقتیکه میخواستم چشمهایم را به‌بندم‌و خودم‌راتسلیم مرگ بکنم، این تصویر های‌شگفت‌انگیز پدیدار میشد : دایره‌آتشفشان که بدورخودش‌میچرخید مردهٔ که روی آب رودخانه‌شناور بود، چشمهائی که از هرطرف‌بمن نگاه میکردند . حالا خوب بیادم‌میاید شکلهای دیوانه و خشمناك بمن هجوم آور شده بودند . پیر مردی با چهره خون آلود بستونی بسته شده بود بمن نگاه میکرد میخندید، دندانهایش برق میزد . خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم . روی ریسمان باریکی راه میرفتم، زیر آن گرداب بود، میلغزیدم، میخواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته میشد، یك دست یخ‌زده گلویم را فشار میداد، بنظرم میامد که قلبم‌میایستاد . ناله‌ها، ناله‌های‌مشئومی که از ته‌تاریکی شبها میآمد، صورتهائی که سایه یکطرف آنها پاك شده بود . آنهاخود بخود پدیدار میشدند و نا پدید میگشتند . در جلو آنها چه میتوانستم

بکنم ؟ در عین حال آنها خیلی نزدیك و خیلی دور بودند ، آنهارا در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود

. . . .

نمیدانم همه را منتر کرده ام ، خودم منتر شده‌ام ولی یك فکر است که دارد مرا دیوانه میکند ، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم گاهی خنده بیخ گلویم را میگیرد . اخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست ، همه گول خوردند ! یکهفته است که خودم را به ناخوشی زده‌ام یا ناخوشی غریبی گرفته‌ام — خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم ، چرا سیگار میکشم ؟ خودم هم نمیدانم دوانگشت دست چپ را که لای ان سیگاراست بلب میگذارم‌دود آنرا در هوافوت میکنم‌اینهم یك ناخوشی است !

حالا که به آن فکر میکنم تنم میلرزد ، یکهفته بود شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم ، میخواستم ناخوش‌بشوم چندروز بود هوا سرد شده بود ، اول رفتم شیر آب‌سردرا روی خودم باز کردم ، پنجره حمام راباز گذاشتم ، حالا که بیادم میافتد چندشم میشود : نفسم پس رفت ، پشت و سینه‌ام‌درد گرفت با خودم گفتم دیگر کارتمام‌است فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم ، برشدت آن میافزایم بعدهم کلك خودم را میکنم ؛ فردا صبحش که بیدارشدم ، کمترین‌احساس سرماخوردگی در خودم حس نکردم . دوباره رختهای خودم را کم کردم ، هوا که تاریك شد دررا از پشت بستم ، چراغ را خاموش کردم ، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم . باد سرد میوزید ؛ بشدت میلرزیدم صدای دندانهایم که بهم‌میخوردمیشنیدم ، به بیرون نگاه‌میکردم

مردمی که‌درآمدوشد بودند. سایه‌های‌سیاه آنها ، اتومبیل‌ها که‌میگذشتند ازبالای طبقه ششم‌عمارت کوچك شده بودند. تن لختم‌را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می پیچیدم ، همانوقت‌این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام بخودم میخندیدم ، بزندگانی میخندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هرکسی یکجور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد ، منهم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشك شده بود ، سرما تنم را میسوزانید ، بازهم فایده نکرد. خودم را گرم کردم عرق میریختم ، یکمرتبه لخت میشدم ، شب تا صبح روی رختخواب افتادم میلرزیدم ، هیچ خوابم نبرد کمی‌سرما خوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یك چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت. دیدم اینهم سودی نکرد ، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره می نشستم خودم را خسته میکردم ، یکشب تاصبح با شکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناك در کوچه باریکی نشستم نصف شب گذشته بود یکنفر کارگر مست پیل پیلی میخورد از جلوم رد شد ، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف میزدند و میگذشتند بعد بلندشدم و براه افتادم ، روی نیمکت خیابان هابیچاره های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور نا توانی بستری شدم ، ولی ناخوش نبودم در ضمن دوستانم بدیدنم می آمدند. جلو آنها خودم را میلرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم میگرفتم که آنها دلشان بحال من می

سوخت گمان میکردند که دیگر فردا خواهم مرد ، میگفتم قلبـم میگیرد . وقتیکه از اطاقم بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم با خودم میگفتم شاید در دنیا تنها یك کار از من بر میامد: میبایستی بازیگر تاتر شده باشم!...

چـطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدنـد جلو دکتر ها در آوردم ! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم هر چه میپرسیدند میگفتم : قلبم میگیرد چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت داد و گر نه سینه درد جزئی یك مرتبه نمی کشت .

این یك معجز بود وقتیکه فکر میکنم حالت غریبی بمن دست میدهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه میدادم ، اگر باصرار و یا فشاری رفقا چائی از صاحب خانه میخواستم و میخوردم حالم سر جا میآمد . ترسناك بـود ، ناخوشی بکلی رفع میشد . چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمیخوردم . هرشب با خودم میگفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم ؛ میرفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاك پر کرده بودم میاورم در کشو میز کوچك پهلوی تخت خوابم میگذاشتم تاوقتیکه خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنهارا در بیاورم و بخورم . بدبختانه ناخوشی نمیامد و نمیخواست بیاید ، یکبار که جلو یکنفر از دوستانم ناگزیرشدم یك تکه نان کوچك راباچائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد ، بکلی خوب شد . از خودم ترسیدم ، از جانسختی خودم ترسیدم ، هولناك بود ، باورکردنی نیست اینهارا

که مینویسم حواسم سرجایش است ، پرت نمیگویم خوب یادم است .

آیا این چه قوهٔ بوده که در من پیدا شده بود ؟ دیدم هیچکدام از این کارها سودی نکرد باید جدی ناخوش بشوم . آری زهر کشنده آنجا در کیفم است ، زهر فوری یادم میاید آنروز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم ؛ اسم و آدرس دروغی داده بودم ؛ « سیانور دوپتاسیوم » که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آنرا میدانستم : تشنج ، تنگ نفس ، جانکندن در صورتیکه شکم ناشدا باشد ۲۰ گرم آن فوراً یا در دودقیقه میکشد . برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یك غشر از موم گرفته بودم و در شیشه درست بلوری گذاشته بودم مقدار آن صدگرم بود و آنرا مانند جواهر گرانبهائی باخودم داشتم . اما خوشبختانه چیز بهتر از آن بگیر آوردم : تریاك قاچاق ، آنهم در پاریس ! تریاك که مدتها بود در جستجویش بودم ، بطور اتفاق بچنگ آوردم . خوانده بودم که طرز مردن باتریاك بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است ؛ حالا میخواستم خودم را جداً ناخوش بکنم وبعد تریاك بخورم .

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم ، از کنار گلوله تخم مرغی آن باندازه دوگرم تراشیدم ، در کاشه خالی گذاشتم ، با چسب لبه آنرا چسبانیدم و خوردم . نیمساعتی گذشت ، هیچ حس نکردم ، روی کاشه که به آن آلوده شده بود شورمزه بود . دوباره آنرا برداشتم ایندفعه باندازه ۵ گرم تراشیدم و کاشه را فرودادم ، رفتم در رختخوابم خوابیدم ، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم !

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند ، نه هیچ حس نکردم ، زهر کشنده بمن کارگر نشد ! حالاهم زنده هستم ، زهر هم آنجا در کیفم افتاده ، من توی رختخواب نفسم پس میرود ، اما این در اثر آن دوا نیست . من روئین‌تن شده‌ام ، روئین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند باور کردنی نیست اما باید بروم بیهوده است ، زندگانیم وا زده شده ، بیخود ؛ بی مصرف ، باید هرچه زودتر کلك را کند و رفت . ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد ، هیچ چیز و هیچکس . . .

یادم میآید پس پریروز بود دیوانه وار ؛ در اطاق خودم قدم میزدم ، ازاینسو به آنسو میرفتم . رختهائی که بدیوار آویخته ، ظرف روشوئی ، آینه در گنجه ، عکسی که بدیواراست ، تخت خواب ، میز میان اطاق ، کتابهائی که روی آن افتاده ، صندلیها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشمم میگذشتند . اما من آنهارانمیدیدم ، یا دقت نمیکردم ، به چه فکر میکردم ؟ نمیدانم ـ بیخود گام برمیداشتم . یکباره بخودم آمدم ، این راه‌رفتن وحشیانه را یکجائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود . نمیدانستم کجا ، بیادم افتاد ، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم . آنهائیکه در قفس خودشان بیدار بودند ، همینطور راه میرفتند ، درست همینطور . در آنموقع منهم مانند این جانوران شده بودم ؛ شاید مثل آنهاهم فکر میکردم ، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم ، این راه‌رفتن بدون اراده ، چرخیدن بدور خودم ، بدیوار که بر میخوردم طبیعتاً حس میکردم که مانع است بر

میکشتم. آن جانوران هم همینکار را میکنند....

نمیدانم چه مینویسم تیك و تاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد. میخواهم آنرا بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناك که گذشتن زمان را در کله ام با چکش میکوبد!

یکهفته بود که خودم را آماده مرگ میکردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که به چیز هایم وارسی میکنند چیز چرك نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون میکشند و دکتر میاید معاینه بکند شیك بوده باشم. شیشه «اودوکلنی» را برداشتم در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائیکه هیچیك از کارهایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم. از جانسختی خودم میترسیدم، مثل این بود که این امتیاز وبرتری را به آسانی بکسی نمیدهند، میدانستم که باین مفتی کسی نمیمیرد..

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هرکدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آنهـا را دوست داشتم و دوست نداشتم، میخواستم به بینم ونمیخواستم. نه یادگارهای آنجا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکسها را پاره کردم، نه دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یك آدم مهربانی نبوده ام؛ من سخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید اینطور نبودم تا اندازهٔ هم زندگانی وروزگار مرا اینطور کرد؛ از مرگ هم هیچ نمیترسیدم. برعکس یك ناخوشی، یك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بـود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم. اینهم تازگی ندارد، یك حکایتی

بیادم افتاد مال پنج شش سال پیش است : در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاك بخرم ، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم : دو قران تریاك . او با ریش حنـا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد ، زیرچشمی بمن نگاه کرد مثل چیزیکه قیافه شناس بود یا فکر مرا خوانـد گفت : پـول خوردنداریم . دو قرانی در آوردم دادم گفت : نه اصلا نمیفروشیم . علت آنرا پرسیدم جواب داد : شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یکوقت بسرتان بزند تریاك را میخورید . منهم اصرار نکردم .

نه کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد ، خودکشی با بعضیهاهست در خمیره و در نهاد آنهاست . آری سرنوشت هرکسی روی پیشانیش نوشته‌شده ، خودکشی هم با بعضیها زائیده شده . من‌همیشه‌زندگانی را بمسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه اش بچشمم یك بازیچه ، یك ننگ ، یك چیز پوچ و بی معنی است . میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم وخواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه مـردم خودکشی یك کار عجیب و غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پرشد تریاك بخورم تابگویند: ناخوش شد ومرد .

. . . .

در رختخوابم یادداشت میکنم ، سه بعد از ظهر است دو نفـر بدیدنم آمدند حالا رفتند ، تنها ماندم . سرم گیج میرود ، تنم راحت و آسوده است ، در معده ام یك فنجان شیر و چائی میباشد ، تنم شل سست و گرمای ناخوشی دارد . یك ساز قشنگی در صفحه گراما فن

شنیده بودم. یادم آمد، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم، کاش آن صفحه را دو باره میشنیدم. الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، یك نیروی ما فوق مرا نگهداشته. در زندان زندگانی زیر زنجیر های فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم مرا میبردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی‌پیر میافتادم؛ دوباره میمردم؛ از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم‌انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم. تنها منزلمان گریه و شیون میکردند، عکس مرا میآوردند، برایم زبان میگرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ میاید لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند، چند نفرتکذیب میکردند، اما بالاخره فراموش میشدم، من اصلا خود خواه و نچسب هستم.

هرچه فکر میکنم، ادامه دادن باین زندگی بیهوده است، من یك میکرب جامعه شده ام، یك وجود زیان آور، سرباری دیگران گاهی دیوانگیم گل میکند، میخواهم بروم دور خیلی دور، یك جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم. می خواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبریه، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیك ها؛ بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلا بروم بهندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سربهم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یکجائی بروم که کسی مرا نشناسد

کسی زبان من را نداند ، میخواهم همه چیز را درخودم حس بکنم اما می بینم برای اینکار درست نشده ام ؛ نه من لش و تنبل هستم اشتباهی بدنیا آمده ام مثل چوب دو سر گهی ، از اینجا مانده و از آنجا رانده . از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از شوق از همه چیز کناره گرفتم دیگر در جرگه مرده ها بشمار میآیم .

گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم ، خودم را شایسته همه کار و همه چیز میدانم باخودم میگویم : آری کسانیکه دست از جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها میتوانند کار های بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم میگویم : به چه درد میخورد ؟ چه سودی دارد ؟ . . . دیوانگی همه اش دیوانگی است ! نه بزن خودت را بکش بگذار لاشه ات بیفتد آن میان ، برو ، تو برای زندگی درست نشدهٔ ، کمتر فلسفه بباف ، وجود تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ کاری ساخته نیست ! ولی نمیدانم چرا مرگ نازکرد ؟ چرا نیامد ؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ یك هفته بود که خودم را شکنجه میکردم اینهم مزد دستم بود ! زهر بمن کارگر نشد ، باور کردنی نیست ، نمیتوانم باور بکنم . غذا نخوردم ، خودم را سرما دادم ، سرکه خوردم ، هرشب گمان میکردم سل سواره گرفته ام ، صبح که بر میخاستم از روز پیش حالم بهتر بود . این را به کی میشود گفت ؟ یك تب نکردم اما خواب هم ندیده ام ، چرس هم نکشیده ام . همه اش خوب بیادم است نه باور کردنی نیست ،

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ، مثل اینست که بار سنگینی را از روی دوشم بر داشتند . چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت ، اگر میتوانستم افکار خودم ر

بدیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم ، نه یك احساساتی هست ، یك چیزهائی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را مسخره میکنند . هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم زهر بمن کارگر نشد ، تریاك خوردم فایده نکرد آری من روئین تن شده‌ام ، هیچ زهری دیگر بمن کارگر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمتهایم بباد رفت پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم ، رفتم کاشه‌های تریاك را از کشو میز کوچك در آوردم . سه تا بود ، تقریبا باندازه یك لوله تریاك معمولی میشد آنها را بر داشتم . ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم آوردند آنرا سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد ، در را از پشت بستم ، رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکرهائی برایم آمد ، ولی او بچشمم یك آدم بیگانهٔ بود . با خودم میگفتم . این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم بعد بر گشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همه کارهائی که کرده بودم و کاریکه میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود . سر تا سر زندگی بنظرم مسخره میآمد ، نگاهی بدور اطاق انداختم همه چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلوی آینه در گنجه بچهره بر افروخته خودم نگاه کردم ، چشمهارا نیمه بستم لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . باخودم گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند

کسی جواب نمیدهد، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده‌ام بعد چفت در را میشکنند، وارد اطاق میشوند ومرا باین حالی بینند، همه این فکر ها مانند برق ارجلو چشمم گذشت.

لیوان آب را بر داشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپیرین است و کاشه اولی را فرودادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت‌سرش‌فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاك گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم دو باره خودم‌را جلو آینه دیدم، بدور اطاق نگاهی انداختم - همه چیز ها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام‌است، فردا افلاتون هم نمیتواند مرا زنده بکند! رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف راروی خودم‌کشیدم بوی «اودکلنی» گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد، یك تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره میآمد کمی روشن بود، دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کار ها را باینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلط زدم همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند. اگر چه بهمه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند. در اینموقع کنجکاوی زیادی داشتم. مانند اینکه پیش آمد فوق‌العادهٔ برایم رخ داده، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود بمحض اینکه صدای پا میآمد

دلم تو میریخت . پلکهایم را بهم فشار دادم ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکر های گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه ازاینکار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تااینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ؛ احساس خستگی کردم ؛ این حس در حوالی شکم بیشتر بود مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس بسر سرایت کرد . دستهایم را تکان دادم ، چشمهایم را باز کردم دیدم حواسم سر جایش است ، تشنه ام شد ، دهانم خشك شده بود ، بدشواری آب دهانمرا فرو میدادم ، تپش قلبم کند میشد . کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون میرفت ، بیشتر از جاهای برجسته بدن بود مثل سر انگشتها ، تك بینی و غیره . . در همان حال میدانستم که میخواهم خودم را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته ناگوار است ، پیش خودم در شگفت بودم همه اینها بچشمم بچگانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر میکردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند گریه بکنند یا نکنند ؟ خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاك را بگیرد . همه ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم ، میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمك بخواهم . اما گفتم هرچه سخت بوده باشد ، تریاك میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد خواب بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم ، درهم از بشت بسته است ! . . .

آری درست بیادم هست این فکرهابرایم پیدا شد باصدای یکنواخت ساعت را میشنیدم صدای پای مردم راکه درمهمانخانه راه میرفتند میشنیدم . گویا حس شنوائی من تندتر شده بود . حس میکردم که تنم میپرید . دهنم خشك شده بود . سر درد کمی داشتم . تقریباً بحالت اغما افتاده بود . چشمهایم نیمه باز بود . نفسم گاهی تند وگاهی کند میشد . از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای

گوارا به بیرون تراوش میکرد. مانند این بود که منهم دنبال آن بیرون میرفتم خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم. هر فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد. هر چه راحت‌تر خوابیده بودم بهتر بود. دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم غلطیدم به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دو باره بهمان حالت افتادم و اثر تریاك تند تر شده بود، میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم احساساتم تند و بزرك شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده؟ مثل این بود که همه هستی من از تنم بطرز خوش و گوارائی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته میکشیدم، گمان میکنم دو سه ساعت گذشته بود در این بین کسی در زد فهمیدم همسایه‌ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم، چشمهایم را باز کردم و دو باره بستم، صدای باز شدن در اطاق اورا شنیدم، او دستش را شست با خودش سوت زد همه را شنیدم، کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، فکر کردم به سال گذشته آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که رو برویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم، سبك و چالاك شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می بینیم در کیف تریاك مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری به بینند و به رنگهای گوناگون

تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود یك صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرك میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاك بیادم است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم. ولی بمجرد اینکه تاثیر آن تمام شد یك غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میاید. خیلی دشوار و ناگوار بود سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه ریسته بودم پنبه شد و نشد آن طوریکه باید شده باشد، از جانسختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم پی بردم که یك قوه تاریك و یك بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچانیدم، روشن شد نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود رنگم خاکی شده بود، از چشمهایم اشك میریخت، قلبم بشدت میگرفت

با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد، امروز بهتر است، نه بادمجان بد آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم‌را دید، درجه (گرما سنج) گذاشت از همین کار های معمولي که همه دکتر ها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند. بمن نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من‌چه است! هیچکس بدرد من نمیتواند پی ببرد! این دوا ها خنده آور است آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم میخندم، چه بازیگر خانهٔ است!

تیک وتاک‌ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و غریو دو چرخه دودی از بیرون میاید. به کاغذ دیوار نگاه میکنم، برگهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده‌ام مالش میرود، تنم خورد شده. روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوصی مانده، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست، که همه آنها بچشمم غریبه میآید، خودم بچشم خودم بیگانه ام، درشگفت هستم که چرا زنده‌ام؟ چرا نفس میکشم؟ چرا گرسنه ام میشود؟ چرا میخورم؟ چرا راه میروم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه میخواهند؟..

حالا خوب خودم را میشناسم، همانطوریکه هستم بدون کم و

زیاد ؛ هیچ کاری نمیتوانم بکنم ، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام ، ساعت بساعت افکارم میگردند ، میگردند ؛ درهمان دایره های نا امیدی حوصله ام بسر رفته ، هستی خودم مرا بشگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند ! درآینه که نگاه میکنم بخودم میخندم صورتم بچشم خودم آنقدر نا شناس بیگانه و خنده آور آمده ....

این فکر چندین بار برآیم آمده : روئین‌تن شده‌ام ، روئین‌تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است . معجز بود . اکنون بهمه جور خرافات و مزخرفات باور میکنم ، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم میگذرد . معجز بود ! حالا میدانم که خدایا یك زهرمار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دودسته مخلوق آفریده : خوشبخت و بد بخت . از اولیهای پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجه دسته دوم میافزاید . حالا باور میکنم که یك قوای درنده و پستی ، یك فرشته بد بختی با بعضیها هست ....

. . . .

بالاخره تنها ماندم ، الان دکتر رفت ، کاغذ و مداد را بر داشتم میخواهم بنویسم ، نمیدانم چه ؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم . اینهم خودش بد بختی است نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم . شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد ! نمیتوانم شکل دیوانه ها شده‌ام در آینه دیدم موهای سرم وز کرده چشمهایم باز و بی حالت است ، فکر میکنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد ، صورت خیلیها با فکر شان توفیر دارد ؛ این بیشتر مرا

از جا در میکنند. همینقدر میدانم که از خودم بدم میاید، میخورم از خودم بدم می آید، راه میروم از خودم بدم می آید فکـر میکنم از خودم بدم میآید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا باین جور چیز ها باور میکنم! دیگر هیچ چیز بمن کار گر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاك خوردم بازهم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها میمیرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهر ها خراب شده بود؟ آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیاد تر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم ـ این فکر ها صدبار برایم آمده تازگی ندارد. بیادم میاید شنیده‌ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند ـ آیا دور من یك حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند. یکی از آنها تک خود را در آب فرو میبرد سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میجورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابریست، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده در میاید، ساختمانهای بلند رو برو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده میشود.

این ورقهای بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزم است، خنده دار تر از همه

آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم!

چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تر از من است.

خوب بود که آدم باهمین آزمایشهائی که از زندگی دارد، میتوانست دوباره بدنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایدهٔ دارد؟ یک قوای کوروترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یك ستاره شومی، سر نوشت آنها را اداره میکند، زیر بار آن خورد میشوند و میخواهند که خورد بشوند...

دیگر نه آرزوئی دارم و نه کینهٔ، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد؛ من خود پسند. ناشی و بیچاره بدنیا آمده بودم، حالا دیگر غیر ممکن است که بر گردم و راه دیگری در پیش بگیرم؛ دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، بازندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهائی که گمان میکنید در حقیقت زندگانی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه‌به چپ بروم و نه براست، میخواهم چشمهایم را به آینده به بندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه نمیتوانم از سر نوشت خودم بگریزم، این فکر های دیوانه این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم میاید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر می آید تا افکار منطقی من. گمان میکنم آزادم ولی جلو سر نوشت خودم نمیتوانم

کمترین ایستادگی بکنم ، افسار من بدست اوست . اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند . پستی ، پستی زندگی که نمیتوانند از دستش بگریزند ، نمیتوانند فریاد بکشند ، نمیتوانند نبرد بکنند ، زندگی احمق .

حالا دیگر نه زندگانی میکنم ونه خواب هستم ، نه ازچیزی خوشم میآید و نه بدم میآید . من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام یگانه دوست من است ؛ تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند . قبرستان منپارناس بیادم میآید ، دیگر به مرده ها حسادت نمیورزم ، منهم از دنیای آنها بشمار می آیم منهم با آنها هستم ، یك زنده بگور هستم ....

خسته شدم ، چه مزخرفاتی نوشتم ! باخودم میگویم : برو دیوانه ، کاغذ و مداد را دور بینداز ، بینداز دور ، پرت گوئی بس است . خفه بشو ، پاره بکن ، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد ، آیا چگونه مرا قضاوت خواهند کرد ؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم ، بچیزی اهمیت نمیگذارم ، به دنیا و مافیهایش میخندم . هر چه قضاوت آنها در باره من سخت بوده باشد ، نمیدانند که من خودم را سخت تر قضاوت کرده‌ام . آنها بمن میخندند ، نمیدانند که من بیشتر به آنها میخندم . من از خودم و از همه و از خواننده این مزخرفها بیزارم

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

این یادداشتها با یك دسته ورق در کشو میز او بود . ولیکن خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود .

حاجی مراد

حاجی مراد به چابکی از سکوی دکان پائین جست ، کمرچین قبای بخور خود را تکان داد ، کمربند نقره اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند . بعد از جیب فراخ خود چهار قران در آورد داد به حسن که اظهار تشکر کرد و با گامهای بلند سوت زنان مابین مردمی که در آمد و شد بودند نا پدید گردید . حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهی کرد ، و سلانه سلانه براه افتاد . هر قدمی که بر میداشت کفش های نوا و غژ غژ صدا میکرد ، در میان راه بیشتر دکاندار ها به او سلام و تعارف میکردند و میگفتند : حاجی سلام . حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسیم ! . . از این حرفها گوش حاجی پر شده بود ، و یك اهمیت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت ، بخودش میبالید و با لبخند بزرگ منشی جواب سلام میگرفت .

این لغت برای او حکم یك لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که به مکه نرفته بود ، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکی دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند ، تنها حاجی به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش درهمدان . اتفاقاً عموی او مرد و چون وارث دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش دربازار

معروف به‌حاجی بود این لقب هم بادکان به‌اوارث رسیده بود. اودراین شهر هیچ خویش وقومی نداشت، دوسه بارهم جویای حال مادر وخواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود، اما از آنها هیچ خبر و اثری پیدا نکرده بود.

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود ولی از طرف زن خوشبخت نبود. چندی‌بود که میان او و زنش پیوسته جنگ وجدال میشد، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل بکند مگر زخم زبان و نیشهائی که زنش باو می‌زد، و اوهم برای‌اینکه از زنش چشم‌زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد. گاهـی هم از اینکار خودش‌پشیمان میشد، ولی درهر صورت زود روی یکی دیگررا می‌بوسیدند و آشتی میکردند. چیزیکه بیشتر حاجی را بد خلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود. چندین بار هم دوستانش باو نصیحت کرده بودند که یك زن دیگر بگیرد، اما حاجـی گول خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهـد افزود، از این رو نصیحت ها را از یك گوش میشنید و از گوش دیگر بدر میکرد. وانگهی زنش هنوز جوان و خوشکل بود و بعد از چند سال باهم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را یك جوری بسر میبردند، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد. از این جهت حاجـی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی، این عادت هم از سر او نمیافتاد: زنش را میزد، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد. بخصوص از دیشب میانه آنها سخت شکر آب شده بود.

حاجی همینطور که تخمه هندوانه میـانداخت در دهنش و پوست دو لپه کرده آنرا جلو خودش پف میکرد ، از دهنه با زار بیرون آمد . هوای تازه بهاری را تنفس کرد ، بیادش افتاد حـالا باید برود بخانه ، باز اول کشمکش ، یکی او بگوید دو تا زنش جواب بدهد و آخرش کار بکتکاری منجر بشود . بعد شام بخورند و بهم چشم غره بروند ، بعد از آنهم بخوابند . شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده ، این فکر ها از خاطر او میگذشت به اینسو و آنسو نگاه میکرد ، حرفهای زنش را بیاد آورد : « برو ، برو حاجی دروغی ! تو حاجی هستی ؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدائی هرزه شدند ؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگـاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تـو بی قابلیت شدم ! حاجی دروغی ! » چند بار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در اینموقع زنش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند ،

در اینوقت رسیده بود بخیابان بین النهرین ، نگـاهی کرد بهـ درختهای بید که سبز و خرم در کنار رود خانه در آمده بودند . بفکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگـاه برود بدره مراد بك ، و تمام روز را در آنجا بگذراند . اقلا در خانه نمیماند که هم باو و هم بزنش بد بگذرد ، رسید نزدیك کوچهٔ که میرفت بطرف خانه شان . یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد . آری این زن او بود ، نه اینکه حاجی مانند اغلب مرد ها

زن را از پشت چادر میشناخت ولی زنش یك نشانی مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد این زن او بود ، از حاشیه سفید چادرش شناخت ، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد آیا بکجا رفته بود ؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا به طرف خانه هم نمی رود . ناگهان از جا در رفت نمی توانست جلو خودش را بگیرد ، می خواست او را گرفته خفه بکند بی-اختیار داد زد:

— شهربانو !

آن زن رویش را بر گردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تند تر کرد . حاجی را میگوئی سر از پا نمیشناخت ، آتش گرفته بود ، حالا زنش بدون اجازه او از خانه بیرون آمده هیچ ،آنوقت صدایش هم که میزند باو مهل نمیگذارد ! به رگ غیرتش بر خورد دو باره فریاد زد :

— آهای ، بتوهستم ! این وقت روز کجا بودی ؟ بایست تا بهت بگویم !

آن زن ایستاد و بلند میگفت :

— مگر فضولی ؟ بتو چه ؟ مردکه جلنبری حرف دهنت را بفهم ، با زن مردم چه کار داری ؟ الان حقت را بدستت می دهم . آهای مردم بدادم برسید به بینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد ؟ بخیالت شهر بی قانون است ؟ الان تو را میدهم بدست

آژان ... آقای آژان ...

در خانه ها تك تك باز میشد، مردم هم از اطراف بدور آن ها گرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد. حاجی رنك ورویش سرخ شده رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سر شناس است مردم هم دو پشته ایستاده اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد می زند:

ـ آقای آژان! ...

حاجی جلو چشمش تیره وتار شد، پس رفت، پیش آمد واز روی چادر یك سیلی محکم زد به آن زن و میگفت:

ـ بیخود.. بیخود صدای خودت را عوض نکن، من از همان اول تو را شناختم فردا ... همین فردا طلاقت میدهم. حالا برای من پایت‌به کوچه باز شده؟ میخواهی آبروی چندین وچند ساله مرا بباد بدهی؟ زنیکه بی شرم، حالا نگذار روبروی مردم بگویم. مردم شاهد باشید این زنیکه را فردا طلاق میدهم ـ چند وقت بود که شك داشتم، هی خود داری میکردم، دندان روی جگر میگذاشتم اما حالا دیگر کارد باستخوان رسیده. آهای مردم شاهد باشید زن من نا نجیب شده فردا ... آهای مردم فردا ...

آن زن رو بمردم کرده:

ـ بیغیرتها! شما هاهیچ‌نمیگوئید؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی‌پا میان کوچه به‌عورت مردم دست اندازی بکند؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، بهمتان میفهماند. یکروز هم از عمرم باقی باشد، تلافی بکشم که روی نان بکنی سگ نخورد! یکی نیست از

این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است ؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند ! بـرو ... بـرو .. آدم خودت را بشناس حالا پدری ازت در بیارم که حظ بکنی ! آقای آژان ...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را بکنار کشیدند . دراین بین سر و کله آژانی نمایان شد ، مردم پس رفتند حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی بطرف نظمیه روانه شدند . در میان راه هر کدام حرفهای خود شان را برای آژان تکرار کردند ، مردم هم ریسه شده به دنبال آنها افتاده بودند تا به بینند آخرش کار بکجا میانجامد . حاجی خیس عرق ، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوك هم شده بود . درست نگاه کرد دید کفش سگك دار آن زن و جورابهایش با مال زن او فرق داشت ، نشانیهائی هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود ، اوزن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت . پی برد که اشتباه کرده است . اما دیر فهمیده بود . حالا نمیدانست چه خواهد شد ؟ تا اینکه رسیدند به نظمیه ، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در اطاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند . آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گذارش را حکایت کرد و بعد خودش را بکنار کشید رفت در پائین اطـاق ایستاد رئیس رو کرد به حاجی :

ـ اسم شما چیست ؟

ـ آقا ، ماخانه زادیم ، کوچکیم ، اسم بنده حاجی مراد . همه بازار مرا میشناسند

- چه کاره هستید ؟

- رزاز ، در بازار دکان دارم . هر فرمایشی که داشته باشید اطـاعت میکنم .

- آیا راست است که شما نسبت باین خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید ؟

- چه عرض بکنم ؟ بنده گمان میکردم زن خودم است .

- بکدام دلیل ؟

- حاشیه چادرش سفید است

- خیلی غریب است ! مگر صدای زن خود تان را نمیشناسید ؟

حاجی آهی کشید : - آخر شما کـه نمیدانید زن من چه آفتی است ! زنم نوای همه جانوران را در میآورد ، وقتیکه از حمام میآید به صدای همه زنها حرف میزند . ادای همه را در میآورد من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش راعوض کرده .

آن زن : - چه فضولیها ! آقـای آژان شما که شاهد هستید توی کوچه ، روبروی صد کرور نفوس بمن چك زد . حالا یکمرتبه موش مرده شد ! چه‌فضولیها ! بخیالش شهر هرت است ! اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت با زن او ؟ آقای رئیس

رئیس : - خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم .

حاجی . - و الله غلط کردم ، من نمیدانستم ، اشتباهی گرفتم آخر من رو بروی مردم آبرو دارم .

رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان ، حاجی را بردند جلو

میز دیگر اسکناسها را با دست لرزان شمرد، به عنوان جریمه روی میز گذاشت بعد بهمراهی آژان او را بردند جلو درنظمیه. مردم ردیف ایستاده بودند و درگوشی با هم پچ پچ میکردند. عبای زرد حاجی را از روی کولش بر داشتند و یکنفر تازیانه بدست آمد کنار او ایستاد. حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به ابرویش نیامد، وقتیکه تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی خودش را پاك کرد، عبای زرد را بر داشته روی دوش انداخت، گوشهٔ آن بزمین کشیده میشد سر بزیر روانه خانه شد و کوشش میکرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غژ غژ کفش خودش را خفه بکند.

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد!

پاریس ٤ تیر ماه ۱۳۰۹

اسیر فرانسوی

در (بزانسن) بودم ، یکروز وارد اطاقم شدم دیدم ، پیشخدمت آنجا پیش بند چرك آبی‌رنگ خودش‌را بسته و مشغول گردگیری‌است مرا که دید رفت کتابی را که بتازگی راجع به جنگ از آلمانی‌ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت : ــ ممکن است این کتاب را بمن عاریه بدهید بخوانم ؟

با تعجب ازاو پرسیدم : ــ به چه دردشما میخورد ؟ این‌کتاب رمان نیست .

جواب داد : ــ خودم میدانم ، اما آخر منهم در جنگ بودم ، اسیر (بشها) شدم

من چون خیلی چیز های راست و دروغ راجع به بد رفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم ، خواستم ازاو زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میرود صد کرور فحش به آلمانیها بدهد ؛ باری از او پرسیدم :

ــ آیا بشها (بزبان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) باشما خیلی بد رفتاری کردند ؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید ؟

این پرسش من در دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد :

« من دو سال در آلمان اسیر بودم . خیلی وقت نبود که‌سرباز شده بودم ، نزدیك شهر (نانسی) جنگ در گرفت . عده ما تقریباً سیصد نفر میشد ، آلمانیها دور ما را گرفتند ، سر هوائــی شلیك

کردند . ما هم چارهٔ نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم ، همه مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم . چند نفر از آلمانیها جلو آمدند ، یکی از آنها بزبان فرانسه گفت : « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد ، ماهم خیلی دلمان میخواست که بجای شما بوده باشیم . » بعد جیبهای ما را گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با پاسبان روانه کردند . چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند ، بعداز دوروز مسافرت من و یکنفر فرانسوی دیگر را نگاهبان اطاق اسیریهای ناخوش روسی کردند . اما از بسکه اینکار کثیف بود و ناخوشها روی زمین اخ و تف میانداختند ، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم . خواهش کردم کارمرا تغئیر بدهند ، آنهاهم پذیرفتند . بعد مرا فرستادند نزدیك شهر (کلنی) در یك دهکده برای کار های فلاحتی رفیقم هم با من بود . از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم ، به طویله سر میزدیم ، اسبها را قشو میکردیم ، به کشت زار سیب زمینی سر کشی میکردیم کارمان رسیدگی به کار های فلاحتی بود ، در همانجا من و رفیقم بخیال فرار افتادیم ، دو شب و دو روز پـای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم ، میخواستیم از راه هلانـد برویم بفرانسه . بیشتر شبها راه میافتادیم ، بد بختانه آلمانی هم بلد نبودیم . من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نگرفتم ، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود ، تا اینکه بالاخره بگیر افتادیم ، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان .

— از شما گوشمالی نکردند ؟

« — هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دو باره اینکار را تکرار بکنیم . آزادیمان را خواهند گرفت و کار های سخت تری بما خواهند داد . ولی کار مان مثل پیشتر فلاحت بود ، جایمان هم بهتر شد با دختر ها عشقبازی میکردیم ' یعنی روز ها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده بان بود که مبادا از اسیریها کسی بگریزد . ولی شبها دزدکی بیرون میرفتیم ' رفیقم یك زن را آبستن کرد . چون به پیش سینه ما نمره دوخته بودند ' شب که میشد روی آنرا یك دستمال سفید بخیه میزدیم و هر شب ساعت هشت از مزرعه می آمدیم بیرون ' نزدیك ایستگاه راه آهن جای دید و باز دید ما با دختر ها بود . چیزیکه خنده داشت ' ما زبان آنها را نمیدانستیم . دختر من مو های بور داشت ' من او را خیلی دوست داشتم هیچ وقت فراموشم نمیشود بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم ' بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم ..

ـ بد رفتاری آلمانیها نسبت بشما چه بود ؟

« ـ هیچ . چون ما بکار خودمان رسیدگی میکردیم ' آنها هم از ما راضی بودند و کاری بکار ما ن نداشتند فقط دو سه بار کاغذ های ما را ترسانیدند .

ـ کدام کاغذ ها ؟

« ـ برای اسیریها مبادله کاغذ برقرار بود باین ترتیب کـه کاغذ خویشان اسیریهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند ' و آلمانیها هم کاغذ اسیریهای فرانسه را و ما بین آنها تقسیم میکردند .

ـ علتش چه بود ؟

« – میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند ، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده اند و آنها را بکارهای سخت وادار کرده اند و با اسیریهای آلمانی بد رفتاری میکنند ، از اینجهت آلمانیها هم کاغذ ما را نرسانیدند ، اما وقتیکه شنیدیم که آلمانیها شکست خورده اند ، و قرار شد بر گردیم بفرانسه با رفقا انقدر لش گیری کردیم ! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند ؟ در همان راه آهنی که ما را بفرانسه میآورد ، عکس ویلهلم را با تنه خوك روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم : پست باد آلمان . راه آهن را نگهداشتند ، نزدیك بود دعوا بشود ... »

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت : — بهترین دورهٔ زندگانیم همان ایام اسارت من در آلمان بود و جاروب را بر داشته از در بیرون رفت .

پاریس ۲۱ فروردین ۱۳۰۹

داود گوژ پشت

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است . هرگز هرگز . . » داود زیر لب با خودش میگفت وعصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت بزمین میزد و به دشواری راه میرفت ، مانند اینکه مرکز ثقل خودش را بزحمت نگهمیداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه بر آمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود . از جلو یك حالت خشك ، سخت و زننده داشت : لبهای نازك بهم کشیده ، ابرو های کمانی باریك مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد گونه های بر جسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنه چو چونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود وعصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحك کرده بود .

او ازسر پیچ خیابان پهلوی انداخته بود درخیابان بیرون شهر وبسوی دروازه دولت میرفت . نزدیك غروب بود ، هوا کمی گرم دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب دیوار های کاه گلی و جرز های آجری درخاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند . دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد . اینجا نسبتاً خلوت وگاهی اتومبیل یادرشکه میگذشت که باوجود آب پاشی کمی گرد و غبار بهوابلندمیکرد ، دوطرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند .

او فکر میکرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه های هیولا یا ناقص را میکشتند همه شاگردان بر گشتند به او نگاه کردند و یك حالت غریبی به او دست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانـون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلا مثل اغلب جا هـا قدغن میکردند تا اشخاص ناخوش و معیوب اززنا شوئی خود داری بکنند؛ چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است. صورت رنگ پریده، گونه های استخوانی، پای چشمهای گود و کبود، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوریکه دیده بود از جلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند. یکی از برادر هایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تـا اینکه دو سال پیش مرد. با خودش میگفت: «شاید آنها خوشبخت بوده اند!»

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار وهمه از او گریزان بودند. اما او تا اندازهٔ عادت کرده بود که همیشه یك زندگانی جدا گانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی دویدن، توپ بازی، جفتك چهار کش، گرگم بهوا و همه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود. در هنگام بازی کز میکرد گوشه حیاط مدرسه کتاب را می گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا میکرد ولی یکوقت هم جداً کار میکرد و میخواست اقـلا از راه تحصیل

بـر دیگران برتری پیدا بکنند؛ روز و شب کار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگرد های تنبل با او گرم گرفتند آنهم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رو نویسی بکنند. اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا خوش اندام و لباسهای خوب میپوشید بیشتر شاگرد ها کوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنهم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعدهم با همه جانکندن ها و سختیها نتوانست کارش را به انجام برساند.

اکنون دست تهی مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان میامد با او راه بروند، زنها باو میگفتند: « قوزی را ببین! » این بیشتر او را از جا در میکرد. چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند، اتفاقاً یکی ازآنها زبیده درهمین نزدیکی درفیشر آباد منزل داشت، چندین بار یکدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصر ها که از مدرسه بر میگشت میآمد اینجا تا او را بـه بیند، فقط بیادش میآمد که کنار لب او یك خال سیاه داشت؛ بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده بود گفته بود: « مگر آدم‌قحط است که من زن قوزی بشوم؟ هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته « مگر آدم قحط است؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دورهٔ جوانی‌او بشمار میآمد. حالا هم‌دانسته

یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگار های گذشته دو باره پیش چشم او تازه میشدند . او از همه چیز سر خورده بود بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست ؛ چون هر کسی که میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان می کرد راجع به اوست ؛ دارند اورا دست میاندازند . با چشمهای میشی رگ زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش بدشواری بر میگردانید ، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد . در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه عضلات صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را در بارهٔ خودش بداند .

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت ، افکار او شوریده و پریشان بود دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که بسنگ خورد سرش را بلند کرد به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد بزمین . او بزحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یك فکرهای غریبی برایش پیدا شد حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هردو آنها بدبخت و مانند یك چیز نخاله ، و از ده وبیخود از جامعه آدمها رانده شده بودند . میخواست پهلوی این سك که بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و اورا در آغوش بکشد ، سر او را به سینه پیش آمده خودش بفشارد . اما این فکر برایش آمد که اگر کسی ازاینجا بگذرد و بهبیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد . تنگ غروب بود

از دم دروازه یوسف آباد رد شد، به دایره پرتو افشان ماه که درآرامش این اول شب غمناك و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه‌های نیمه کاره، توده آجرهائی که رویهم ریخته بودند، دور نمای خواب آلود شهر، درختها، شیروانی خانه‌ها، کوه کبود رنگ را تماشا کرد. از جلو چشم او پرده‌های درهم و خاکستری میگذشت از دور و نزدیك کسی دید نمیشده؛ صدای دورو خفه آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد. سر خود را بدشواری بلندکرد او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها، کنار جاده نشست ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد آن زن بدون مقدمه رویش را بر گردانید وبا لبخند گفت: — هوشنك! تا حالا کجا بودی؟

داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور اورا دیده و، رم نکرده؟ مثل این بود که دنیارا به او داده باشند، از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند. اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهر حال دلش‌را به دریا زد با خودش گفت هرچه باداباد اقلایك هم صحبت بگیر آوردم شاید بمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش‌را نداشت گفت: خانم شما تنهاهستید؟ منهم تنهاهستم. همیشه تنهاهستم! همه عمرم تنها بوده‌ام.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را بر گردانید و گفت: — پس شما

کی هستید؟ من بخیالم هوشنك است او هر وقت میآید میخواهد با من شوخی بکند.

داود از این جمله آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید. اما چنین انتظاری را هم نداشت مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشکل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود بزحمت گفت ـ نه خانم من هوشنگ نیستم اسم من داود است.

آن زن بالبخند جواب داد: ـ منکه شمارا نمی بینم ـ چشمهایم درد میکند. آهان داود!.. داود قوز.. (لبش را گزید) میدیدم که صدا به گوشم آشنا میاید. منهم زیبنده هستم مرا میشناسید؟

زلف ترنا کرده او که روی نیمرخش را پوشانیده بود تکان خورده، داود خال سیاه گوشه لب اورا دید. از سینه تا گلوی او تیر کشید، دانه‌های عرق روی پیشانی اوسرازیر شد، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابو عطا نزدیك شده بود قلبش میزد باندازه تند میزد که نفسش پس میرفت، بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان ازجا بلندشد بغض بیخ گلوی اورا گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان‌راهی که آمده بود بر گشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت « این زیبنده بود! مرا نمیدید... شاید هوشنك نامزدش یاشوهرش بوده... کی میداند؟ نه... هرگز.. باید بکلی چشم پوشید!.. نه، نه من دیگر نمیتوانم.. »

خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بودنشست و سراورا روی سینه پیش آمده خودش فشار داد. اما آن سك مرده بود!

تهران ۱٦ شهریور ۱۳۰۹

مادلن

پریشب آنجا بودم ، در آن اطاق پذیرائی کوچك . مادر و خواهرش هم بودند ، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند . نیمکتهای آنجا هم از مخمل سرخ بود ، من آرنجم را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم . همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافن که آواز شور انگیز و اندوه گین « کشتیبانان ولگا » را از روی صفحه سیاه در میآورد. صدای غرش باد می‌آمد چکه های باران به پشت شیشه پنجره میخورد ، کش می‌آمد و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می آمیخت . مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناك وپکر سررا بدست تکیه داده بود و گوش میکرد من دزدکی بموهای تابدار خرمائی. بازو های لخت ، گردن ونیم رخ بچگانه و سرزنده او نگاه میکردم . این حالتی که‌او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی میامد ، فکر میکردم که‌او همیشه باید بدود بازی وشوخی بکند ، نمیتوانستم تصور بکنم که درمغز او هم فکر میآید نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است اوهم غمناك بشود ، منهم ازحالت بچگانه ولا ابالی او خوشم میامد

این سومیں بار بود که ازاو ملاقات کرده بودم . اولین بار کنار دریا بآنها معرفی شدم ولی با آن روزخیلی فرق کرده او وخواهرش لباس شنا پوشیده بودند یك حالت آزاد وچهره‌های گشاده داشتند اوحالت بچگانه ، شیطان‌وچشمهای درخشان‌داشت . نزدیك‌غروب بود موج دریا ، ساز ، کازینو (۱) همه بیادم میآید . حالا صورت آنها پژمرده اندیشناك

(۱) ساختمان جای بازی ، رقص ، نمایش و غیره که در شهر های گردشگاه میسازند

وسر بگریبان زندگی مینماید بالباسهای سرخ ارغوانی با مد امسال که دامن بلند دارد وتا مچ پای آنها را پوشانیده !

صفحه با آواز دور وخفه که بی‌شباهت بصدای موج دریا نبود ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی ازمدرسه وکار دخترانش صحبت کرد میگفت : مادلن درنقاشی شاگرد اول شده ، خواهرش بمن چشمك زد منهم ظاهراً لبخند زدم وبه پرسشهای آنها جوابهای کوتاه وسرسرکی میدادم . ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم ازاول آشنائی خودم را باآنها ؛ تقریباً دوماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم بکنار دریا . یادم است بایکنفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هواگرم ، شلوغ رفتیم به (تروویل) جلو ایستگاه راه‌آهن اتوبوس گرفتیم ازکنار دریا میان جنگل اتوبوس مابین صدها اتومبیل ،صدای بوق بوی روغن وبنزین که درهوا پراکنده شده بود میاغزید ، تکان میخورد ، گاهی دورنمای دریا از پشت درختها پدیدار میشد .

بالاخره دریکی از ایستگاهها پیاده شدیم ، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوار های سنگی وگلی دوطرف آنها کشیده شده بود رد شدیم ، رسیدیم روی پلاژ (۱) کوچکی که بشکل نان تافتون در بلندی کنار دریا ساخته بودند . درمیدانگاهی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد ، اطراف آن روی کمرکش تپه ،خانه وکوشکهای زیبائی بنا شده بود پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر ازآن موج میزد ، بچه های کوچك دران پائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی وگل بازی بودند . دستهٔ

(۱) گرمابهٔ دریائی که جای شنا حمام و تفریح است

زن ومرد باتنکه وپیراهن چسب‌تن‌نما میکردند ، یاکمی درآب میدویدند وبیرون میآمدند ، دستهٔ روی ماسه جلو آفتاب نشسته یادراز کشیده بودند . پیرمرد ها زیر چترهای رنگین را رالیده روزنامه میخواندند وزیر چشمی زنها را تماشا میکردند . ماهم رفتیم جلو کازینو پشت بدریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم . آفتاب نزدیك غروب بود آب دریا بالا میآمد ، موج آن میخورد بکنار ساحل ، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره‌دار میدرخشید کشتی بزرك و سیاهی که‌از میان مه وبخار دریا به‌بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود . هوا کمی خنك شد مردمی که آن پائین بودند کم‌کم بالا میامدند ، دراین بین دیدم رفیقم بلند شد و به‌دو نفر دخترکه به ما نزدیك شدند دست داد و مرا معرفی کرد ، آنهاهم آمده پهلوی‌ماروی لبه بلند سد نشستند . مادلن باتوپ بزرگی که‌در دست داشت آمدپهلوی من نشست وشروع بصحبت کرد مثل این بودکه چندین سال است مرا میشناسد . گاهی بلند میشد وباتوپی که‌در دستش بود بازی میکرد دوباره میامد پهلوی من‌مینشست ، من‌توپ را بشوخی ازدست اومیکشیدم اوهم پس میکشید دستمان بهم مالیده میشد کم‌کم دست یکدیگر را فشار دادیم ، دست او گرمهای لطیفی داشت . زیر چشمی نگاه میکردم بسینه ، پاهای لخت وسر و گردن او ، باخودم فکر میکردم : چقدرخوب است که سرم را بگذارم روی سینه او وهمینجا جلو دریا بخوابم . خورشید غروب کرد ، ماه‌رنك باختهٔ باین پلاژ کوچك واز همه‌جا دور وپرت افتاده یك حالت خانوادگی وخودمانی داده بود . ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد ، مادلن که دستش در دستم بود

شروع کرد بخواندن یك آهنك رقص آمریکائی: (میسی سیپی) دست اورا فشار میدادم، روشنائی چراغ دریا از دور نیم دایره روشن روی آب میکشید. صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد سایهٔ آدمها از جلومان میگذشتند.

دراین بین که این تصویر ها ازجلو چشمم میگذشت، مادرش آمد جلو پیانو نشست. من خودم را بکنار کشیدم، یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینهائی که درخواب راه میافتند ازجا بلند شد، رفت ورقه‌های نت موسیقی راکه روی میزریخته بود بهم زد، یکی ازآنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش وآمد نزدیك من بالبخند ایستاد. مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند، این همان آهنك رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم — همان میسی سیپی است..

پاریس ۱۵ دی‌ماه ۱۳۰۸

آتشپرست

در اطاق یکی از مهمانخانه‌های پاریس طبقه سوم ، جلو پنجره فلاندن (۱) که بتازگی از ایران بر گشته بود جلو میز کوچکی که رویش یك بتری شراب و دو گیلاس گذاشته بودند ، رو بروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته بود. در قهوه خانه پائین ساز میزدند؛ هوا گرفته وتیره ، نم نم باران میآمد. فلاندن سر را ازمابین دوستش بلند کرد ، گیلاس شراب را بر داشت و تا ته بسر کشید و رو کرد به رفیقش:

— هیچ میدانی ؟ یکوقت بود که من خودم را میان این خرابه ها ، دره ها ، کوه ها ، بیابان‌ها گمشده گمان میکردم. باخودم میگفتم :— آیا ممکن است یکروزی بوطنم بر گردم ؟ ممکن است همین ساز را بشنوم ؟ آرزو میکردم یکروزی بر گردم. آرزوی یك چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم ؛ اما حالا میخواهم یك چیز تازهٔ برایت بگویم میدانم که باور نخواهی کرد : حالا که بر گشته ام پشیمانم ، میدانی باز دلم هوای ایران را میکند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم !

دوستش که صورت او سرخ شده و چشمهایش بی حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید : — اوژن شوخی نکن. من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم

---

(۱) فلاندن وکست دو نفر ایرانشناس نامدار بوده‌اند که در نود سال پیش تحقیقات مهمی راجع به ایران باستانی کرده اند این قسمت از یادداشتهای فلاندن گرفته شده.

که شاعر هم هستی ؛ خوب از دیدن ما بیزار شدهٔ ؟ بگو به بینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی . من شنیده ام که زن های مشرق زمین خوشگل هستند ؟

— نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم .

- راستی یکروز پیش برادرت بودم ، حرف از تو شد چند تا عکس تازهٔ که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم . یادم است همه اش عکس خرابه بود ... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرستند ؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قالیهای خوب دارد . چیز دیگری نمیدانم حالا تو هر چه دیدهٔ برایمان تعریف بکن . میدانی همه چیز آنجا برای ما پاریسیها تازگی دارد .

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت :

— یك چیزی بیادم انداختی ؛ یکروز در ایران برایم پیش‌آمد غریبی روی داد . تا کنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم که با من بود نگفتم ترسیدم بمن بخندد . میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون‌ریا در نهایت راستی ودرستی پرستیدم آنهم درایران نزدیك همان پرستشگاه آتش بود که عکسش‌را دیدهٔ . وقتیکه درجنوب ایران بودم ودرپرسپولیس کاوش میکردم یکشبی رفیقم کست ناخوش بود من تنها رفته بودم در نقش رستم آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده اند بنظرم عکسش را دیده باشی ؟ یك چیزی است صلیب مانند در کوه کنده شده ؛ بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست

راست‌را بسوی آتش بلند کرده ؛ بالای آتشکده آهورا مزدا خدای آن ها میباشد. پائین آن بشکل ایوان در سنك تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمه سنگی قرار گرفته. از این دخمه ها چند تا در آنجا دیده میشود ، رو بروی آنها آتشکده بزرك است که کعبه زردشت مینامند.

باری خوب یادم‌است نزدیك غروب بود من مشغول اندازه‌گیری همین پرستشگاه بودم ، از خستگی و گرمای آفتاب جانم بلبم رسیده بود ناگهان ، بنظرم آمد دو نفر که لباس آنها ورای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من میآمدند. نزدیك که رسیدند دیدم دو نفر پیر مرد سالخورده هستند ، اما دو نفر پیر مرد تنومند ، سر زنده باچشمهای درخشان و یك سیمای مخصوصی داشتند. از آنها پرسشهائی کردم. معلوم شد تاجر یزدی هستند از شمال ایران میآیند. دین آنها مانند مذهب‌بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتشپرست بودند و مخصوصا راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تــا از آتشکده باستانی زیارت کرده باشند. هنوزحرف آنها تمام‌نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن‌خورده چوب و چلیله‌وبرك خشك ؛ آنهارا رویهم کپه کردند و تشکیل‌کانون کوچکی‌دادند. من همینطور مات آنهاراتماشا میکردم. چوبهای‌خشك را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن بیك زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم. گویا همان زبان زردشت و اوستاد بود ، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها کنده بودند !

در این بین که دونفر گبر جلو آتش مشغول‌دعا بودند من‌سرم

را بلند کردم ، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه رو برویم مجلسی که در سنگ کنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زندهٔ بود که من جلو آن ایستاده‌بودم‌و با چشم خودم میدیدم . من بجای خودم خشك شدم مانند این بود که این آدمها ازروی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزارسال آمده بودند رو بروی من مظهر خدای خودشان را میپرستیدند! من در شگفت بودم که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش بخرج داده بودند بازهم پیروانی این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی درهوای آزاد جلوآتش بخاك میافتند!

دونفر گبر رفتند و ناپدید گشتند ، من تنها ماندم اما کانون کوچك آتش هنوز میسوخت . نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار یك تکان و هیجان مذهبی حس کردم . خاموشی سنگینی در اینجا فرمانروائی داشت ، ماه بشکل گوی گوگرد آتش گرفته از کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریدهٔ بدنه آتشکده بزرك را روشن کرده بود . حس‌میکردم که دوسه‌هزارسال به قهقرا رفته‌ام . ملیت ، شخصیت و محیط خودم را فراموش‌کرده بودم ، خاکسترپهلوی خودم را نگاه کردم که آن دونفرپیرمرد مرموز جلو آن بخاك‌افتاده وآنرا پرستش‌وستایش کرده بودند ، از روی آن به آهستگی دودآبی رنگی بشکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد ، سایه سنگهای شکسته ، کرانه محو آسمان ، ستاره‌هائی که بالای‌سرم میدرخشیدندو بهم چشمك میزدند جلو خاموشی باشکوه جلگه ، میان این ویرانه های اسرار آمیز و آتشکده‌های دیرینه مثل این بود که محیط ،

روان همه گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد، مرا وادار کرد، یا بمن الهام شد، چون بدست خودم نبود، منکه بهیچ چیزاعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فام از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم نداشتم، شاید یك دقیقه نگذشت کـه دوباره بخودم آمدم اما مظهر آهورا مزدارا پرستیدم ـ هما نطوریکه شاید پادشاهان قـدیم ایران آتش را میپرستیدند! در همان دقیقه من آتشپرست بـودم. حالا تو هـرچه میخواهی در باره من فکر بکن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است!...

تهران ۱۵ مرداد ۱۳۰۹

آبجی خانم

آبجی‌خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولي هرکس که سابقه نداشت و آنهارا میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهرهستند. ابجی خانم بلند بالا، لاغر، گندم گون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود. در صورتیکه ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچك، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هروقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار وروش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند: ابجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش که مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، ننه حسن همسایه شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود، مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می پیچید ولی ظاهراً رو بروی مردم و رو بروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت: «این بدبختی را چه بکنم هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یك دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه ازاینجور حرفها جلو ابجی خانم زده بودند او هم بکلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود؛ بیشتر اوقات خودش را بنماز و طاعت میپرداخت. اصلا قید شوهر کردن را

زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود، یکدفعه هم که خواستند اورا بدهند به کلب حسین شاگرد نجار کل حسین اورا نخواست. ولی ابجی خانم هر جا می نشست میگفت: « شوهربرایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه شوهرهای امروزه همه‌عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف ها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کل حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این‌دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلا مال دنیای دیگر را در یابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد که از خوشیهای آن بی خور دار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود؛ همه مردمان خوشکل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خود نمائی ابجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. درتعزیه ها از یکساعت‌پیش از ظهر برای خودش جامیگرفت همه‌روضه‌خوانها اورا میشناختندو خیلی مایل بودند که آبجی‌خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون‌خودش گرم بکنند بیشتر روضه‌هارا از بر شده بود حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله‌میدانست اغلب همسایه ها میامدند از اوسهویات خودشان را میپرسیدند. سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار

میکرد ، اول میرفت سر رختخواب خواهرش با و یك لگد میزد میگفت « لنگه ظهراست . پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی ؟ » آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن . از اذان صبح ، بانك خروس ، نسیم سحر ، زمزمه نماز یك حالت مخصوصی ، یك حالت روحانی به آبجی خانم دست میدادو پیش وجدان خودش سرافراز بود . با خودش میگفت : اگرخدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد ؟ باقی روزراهم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن یك تسبیح دراز که رنك سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش میگرفت و صلوات میفرستاد . حالا همه آرزویش این بود که هرطوری شده یك سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود .

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمیساخت و همه‌اش کارخانه را میکرد ، بعدهم که به سن ۱۵ سالگی رسیدرفت به خدمتکاری . آبجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و درباطن با خواهرش حسادت میورزید . درمدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود به خدمتکاری یکبار نشد که آبجی خانم بسراغ او برود یا احوالش را بپرسد ، پانزده‌روزیکمرتبه‌هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه میامد ، آبجی خانم یا با یکنفر دعوایش میشد یامیرفت سرنماز دوسه ساعت طول میداد . بعد هم که دورهم مینشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز ، روزه طهارت و شکیات . مثلا میگفت : « از وقتیکه این زنهای قری فری پیدا شدند نان گران شد . هرکس روی نگیرد در آندنیا با موهای سرش

در دوزخ آویزان میشود . هرکه غیبت بکند سرش قد کوه میشودو گردنش قدمو . درجهنم مارهائی هست که آدم پناه بهاژدها میبرد . . . »
واز این قبیل چیزها میگفت . ماهرخ این حسادت‌را حس کرده بود ولی بروی خودش نمیاورد .

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمدو مدتی بامادرش آهسته حرف زد و بعد رفت . آبجی خانم هم رفته بود در درگاه‌اطاق روبرو نشسته بود و پك به قلیان میزدولی از آن حسادتی که‌داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه‌بوده و مادراوهم چیزی نگفت

سرشب که شد پدرش با کلاه تخم‌مرغی که دوغ آب گچ‌رویش شتك زده بود از بنائی بر گشت . رختش را در آورد ، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت‌بام . آبجی‌خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت ، با مادرش سماور حلبی ، دیزی ، بادیه مسی ، ترشی و پیازرا برداشتند و رفتند روی گلیم دورهم نشستند ، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکاراست ، خیال دارد اورا بزنی بگیرد . امروز صبح هم که‌خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستکاری . میخواهند هفته دیگر اورا عقد بکنند ، ٢٥ تومان شیربها میدهند ، ٣٠ تومان‌مهرمیکنند با آینه ، لاله ، کلام‌الله ، یك جفت ارسی ، شیرینی ، کیسه حنا ، چارقد تافته ، تنبان چیت زری . . . پدر او همینطورکه با بادبزن دورشله‌دوخته خودش را باد میزد ، و قند گوشه دهنش گذاشته چائی دیشلمه را بسر میکشید ، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت : خیلی خوب ، مبارك

باشد عیبی ندارد. بدون اینکه تعجب بکند، خوشحال بشود یااظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش میترسید. آبجی‌خانم خون خونش را میخورد همینکه مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله‌بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی‌اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج‌دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت‌نگاه کرد، بنظر خودش پیروشکسته آمد، مثل اینکه‌این چنددقیقه اورا چندین‌سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلفهایش یك‌موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند مدتی جلو چراغ خیره به‌آن نگاه کرد، جایش که سوخت هیچ حس نکرد

چندروز از این میان گذشت، همه اهل خانه بهم ریخته‌بودند میرفتند بازار میامدند دودست رخت زری خریدند، تنك، گیلاس، سوزنی، گلاب‌پاش، مشرفه، شبکلاه، جعبه بزك، وسمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی‌حسرت داشت هرچه خورده‌ریز و ته‌خانه بدستش میآمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت. حتی جانمازترمهٔ که آبجی‌خانم چندین بارازمادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی‌خانم‌در این چندروزه خاموش و اندیشناك زیرچشمی همه کارها و همه چیز هارا میپائید. دوروز بود که خودش را بسردرد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و میگفت:

« - پس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است. حسود به مقصود نمیرسد. دیگر زشتی و خوشگلی که

بدست من نیست کارخداست، دیدی که خواستم تورابدهم به‌کلب‌حسین اما تورا نپسندیدند. حالا دروغکی خودت را به ناخوشی زدهٔ تا دست به سیاه و سفید نزنی؟ از صبح تا شام برایم‌جانماز آب میکشد! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم!»

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد:

« ـ خوب، خوب، سرعمر داغ بدل یخ میگذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سك بزنند انگه‌عباس توی این‌شهر ریخته چه سرکوفتی بمن میزند! خوبست که همه میدانند عباسی چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دوماهه آبستن است؛ من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم. من اورا خواهر خودم نمیدانم..»

مادرش از جا در میرفت: «الهی لال بشوی، مرده‌شور ترکیبت را ببرد، داغت بدلم بماند. دختره بی‌شرم، برو گم بشو، میخواهی لك روی دخترم بگذاری؟ میدانم اینها ازدلسوزه است. توبمیری که بااین ریخت و هیکل کسی تورا نمیگیرد. حالا ازغصه‌ات به خواهرت بهتان میزنی؟ مگر خودت نگفتی‌خدا توی قرآن خودش نوشته‌که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی وگرنه دم‌ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون میروی بیشتر میشود بالای‌تو حرف درآورد برو، برو،همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نمیارزد، مردم گول زنی بوده!»

از این حرفهادر این چندروزه‌مابین آنها ردوبدل میشد. ماهرخ

هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفیدآب مالیده چارقدهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبك میزد و هرچه در چنته‌اش بود میخواند: «ای یار مبارکبادا، انشاالله مبارکبادا؛

- امدیم باز امدیم از خونه داماد امدیم - همه ماه وهمه شاه و همه چشمها بادومی

- ای یار مبارکبادا، انشاالله مبارکبادا،

- امدیم، باز امدیم از خونه عروس امدیم - همه کورو همه‌شل و همه چشمها نم نمی.

- یار مبارکبادا، امدیم حور و پری را ببریم؛ انشاالله مبارکبادا..»

همین را پی در پی تکرار میکرد، میآمدند میرفتند دم حوض سینی خاکسترمال میکردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پرا کنده‌شده‌بود یکی گربه را از اشپزخانه پیشت میکرد، یکی تخم‌مرغ برای‌شش‌انداز میخواست، چندتا بچه کوچك دستهای یکدیگررا گرفته بودندمی‌نشستند و بلند میشدند و میگفتند: «حمومك مورچه داره، بشین و پاشو» سماورهای مسواررا که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دختر هایش سر عقد خواهند آمد. دوتا میزراهم رویش شیرینی ومیوه چیدند وپای هرکدام دوصندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر اوپاهایش را در یك کفش کرده بود که برای سرشب خیمه شب بازی لازم‌است

ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی‌خانم نبود، از دوبعدازظهراو رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست، لابد رفته بود پای‌وعظ

وقتیکه لاله ها روشن بود و عقد ور گذار شده بود همه رفته بودند مگر ننه‌حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج‌دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درهاهم بسته بود آبجی‌خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری‌را جلو کشیده بودند از کنجکاوی که‌داشت گوشه‌پرده را پس‌زد از پشت شیشه دید: خواهرش ماهرخ بزك کرده، وسمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشکل‌تر از همیشه پهلوی داماد که جوان ۲۰ ساله بنظر میآمد جلو میزی که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود بکمرماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شایدهم که اورا خواهرش شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزانند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنبك ننه حسن میامد که میخواند: « ای یار مبارکبادا ... » یك‌احساس‌مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی‌خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت‌روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستهارا زیرچانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آنهارا میشمرد و بنظرش چیز تازه میامد به رنك آمیزی آنها دقت میکرد. هرکس میامد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که به‌بیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت « چرا شام نمیخوری؟ چرا گوشت تلخی میکنی هان؟

چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را بازکن؛ چرا بد شگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس بیا ازپشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر توهم یك چیزی بگو آخرهمه میپرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.

آبجی‌خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: ـ من شام خورده‌ام

. . . .

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خوابهای خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلوپ همه اهل خانه‌را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول بخیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هرجا را گشتند چیز فوق‌العادهٔ رخ نداده بود وقتیکه برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم‌پائی آبجی‌خانم نزدیك دریچه آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی‌خانم آمده بود روی آب؛ موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یك حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود بیك جائی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

تهران ۳۰ شهریور ۱۳۰۹

مرده خورها

چراغ نفتی که سرطاقچه بود دود میزد، ولی دونفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمیشدند. یکی از آنها که باچادرسیاه آن بالا نشسته بود بنظر میآمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ میگرفت وسرش‌را میجنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله میکرد - در باز شد هووی او با چشمهای پف آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پائین اطاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزیکه‌حالت عصبانی باو دست بدهد، شروع کرد به‌گیس کندن وسر و سینه زدن:

- بی بی خانم جونم، این‌شوهر نبود یك پارچه جواهر بود؛ خاك بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یك تو بمن نگفت... شوهر بیچاره ام. ور پرید او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنا بسته روی صورتش پریشان شد خودش را انداخت روی تشك و غش کرد.

بی‌بی خانم همینطور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به هوو:

- نرگس خانم گاه گل و گلاب اینجا بهم نمیرسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشه گلاب را بر داشت داد بدست مهمان و آهسته گفت:

- این غشها دروغی‌است. همانساعتی که‌مشدی چانه میانداخت دست کرد ساعت جیبش را در آورد.

بی بی خانم بازو های ناخوش را مالش داد گلاب نزدیك بینی و برد حالش سر جا آمد نشست و میگفت :

- دیدی چه بروزم آمد ؟ بی بی خانم همین امروز صبح بود ' مشدی توی رختخوابش نشسته بود بمن گفت : یك سیگار چاق کن بده من . سیگار را دادم بدستش کشید . خانم انگار که بداش اثر کرده بود ' بعد گفت که من دیگر میمیرم ' اما چه بکنم با این خجالتهای تو ؟ گفتم الهی تو زنده باشی . گفت از بابت حسن دلم غرس است میدانم که گلیمش را از آب بیرون میکشد ولی دلم برای تو میسوزد . اگر برای خانه یك بخشش نامه بنویسی من پایش را مهر میکنم .

بی بی خانم سینه اش را صاف کرد - منیجه خانم حالا بنیه‌ات را از دست نده ' انشاالله پسرت تن درست باشد .

قلیان را بی بی خانم داد به منیژه که گرفت و النگو های تلا به مچ دستش برق زد .

منیژه‌خانم - نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمیتوانم زنده باشم ' یك‌زن بیچاره ' بی دست و پا ' تا گلویم قرض ' پسرم هم دراین شهر نیست نمیتوانم دراین خانه بمانم . جل زیر پایم هم مال بچه‌صغیر است . بی بی خانم آن خدا بیامرز همان وقتیکه رو به قبله بود بمن گفت کلیدم را دریاب تا بدست کسی نیفتد .

نرگس پائین اطاق هق و هق گریه میکند

بی بی خانم - خانم بند از پیش خدا نبرد ! همین هفته پیش‌بود رفتم در دکان‌مشدی برای بچه رقیه سرنج بخرم . خدا بیامرزدش‌هرچه

کردم پولش را از من نگرفت گفت سیدخانم شما حق آب و گل دارید خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که اینطور نفله شد ؟

منیژه ـ سه شب و سه روز بود که من خواب بچشمم نیامد . خانم من بپای بالین این مرد جانفشانی کردم ، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بیوقتی گرفتم ، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده منهم تا توانستم گرمی بنافش بستم ، برایش گل گاوزبان دم کردم زنیان و بادیان* ، سنبله تیپ ، گل خارخسك ، تاج ریزی ، برك نارنج بخوردش دادم . دوروز بود که حالش بهتر بود . امروزصبح من پهلوی رختخواب او چرت میزدم دیدم مشدی دست کشید روی زلفهایم گفت : منیجه تو بپای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطائی کردیم ما را ببخش ، حلالمان بکن . اگر من سر توزن گرفتم برای کنیزی تو بود دوبار گفت مارا حلال بکن ! من واسه رنك رفتم تو دلش : پاشو سرپا چرا مثل خاله زنیکه ها حرف میزنی ؟ برو در دکانت سر کار و کاسبی . خانم من رفتم یك چرت بخوابم نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند . اما بی بی خانم بجان یکدانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم ، نزدیك ظهر که بیدارشدم دیدم حالش بد تر شده ، همین یکساعتی که از او منفك شدم ! . .

بی بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پر معنی تکان داد .

نرگس ـ حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد ! همچین تنها تنها به قاضی نرو . تا آن خدا بیامرز زنده بود بخونش تشنه بودی حالا یکهو عزیز شد ؟ برایش پستان بتنور میچسباند ! خوب کمتر

ننه من غریبم در بیار . بی بی خانم خیر از جوانیم نه بینم اگر بخواهم دروغ بگویم من همه اش پرستاری مشدی را می کردم او همه اش میخورد و میخوابید. حالا دارد تو چشمم بمن نارو میزند یعنی من او را کشتم ؟ چرا انکسی او را نکشت که کلید و همه در و بند زیر دستش بود و در اطاق را بروی من بست ؟

منیژه — چه فضولیها ! کسی با تو حرف نمیزد مثل نخود همه آش خودت را قاتی هر حرفی میکنی. میدانی چیست آن همه را اولو برد من دیگر مجیزت را نمیگویم.

بی بی خانم ـ صلوات بفرستید برشیطان لعنت بکنید نرگس خانم شما بروید بیرون.

نرگس گریه کنان از در بیرون رفت

منیژه ـ ای ، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تودانی و خدا روزگار مراتماشا بکنید. من چطورمیتوانم با این زنیکه کولی قرشمال توی این خانه بسر ببرم ؟

بی بی خانم — کم مهلی ازصدتا چوب بدتراست.

منیژه — بهر حال خانم چه برایتان بگویم ؟ من دم حوض بودم یکمرتبه دیدم نرگس تو سرش میزد و میگفت : بیائید که مشدی از دست در رفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم دیدم مشدی مثل مار بخودش می پیچید نفس نفس میزد ، یکهو پس افتاد دندانهایش کلید شد ، رنگش مثل ماست پرید دماغش تیغ کشید ، سیاهی چشمهایش رفت ، تنش مثل چوب خشك شد ، نفسش بند آمد ، من کاریکه کردم دویدم آینه آوردم جلو دهنش گرفتم ،

انگاری که یکسال بود نفس نمیکشید، خانم تو سرم زدم موهایم را چنگه چنگه کندم. خدا نصیب هیچ تنا بندهٔ نکند. بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوقات آورده بودید در اسکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندانهایش کلید شده بود آب تربت از دور دهنش میریخت بعد چشمهایش را بستم چک و چونه اش را بستم فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم ۲۰ تومان باو دادم. خانم نعش دو ساعت بزمین نماند! حالا لابد او را بخاک سپرده اند.

منیژه قلیان را داد بدست بی بی خانم.

بی بی خانم سرش را تکان داد: — خوشا به سعادتش! خانم از بسکه صوابکار بوده. روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند نعش ما را بگو که چند روز بزمین میماند! خانم مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه — بمیرم الاهی باز هم جوان بود، اس و قسش درست بود. خودش همیشه میگفت: شاه شهید را که تیر زدند ٤۰ سالش بود تا حالا هم ۲۰ سال میشود خانم ۵۰ سال برای مرد چیزی نیست. تازه جا افتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیز خور کرد، کاشکی خدا بجای او مرا میکشت. از این زندگی سیر شده ام.

بی بی خانم — دور از جانتان باشد. اما خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند! خانم خدا پاك میکند و خاك میکند. ما گناهکار ها را بگو که زنده مانده ایم! خدا همه بنده های خودش را بیامرزد!

نرگس وارد اطاق میشود : — شیخ علی آمده ۵ تومان از بابت کفن و دفن میخواهد .

منیژه — در دیزی باز است حیای گربه کجاست ؟ هان مرده خور ها بو میکشند ، حالا میان هیرو ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر ! همه بد بختیها بکنار دوبدست آشیخ افتاده میخواهد گوش من زن بیچاره را ببرد . این پول مال بچه صغیر است . یکی از دوستان جون جونیش ، از هم پیاله ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود ، همه مگس دور شیرینی بودند ! یوز باشی دیروز آمده بود احوالپرسی سوزو بریز میکرد میگفت : همه اینها فرع پرستاری است ، چرا شله اش نپخته است ؟ چرا حکیم خوب نیاوردید ؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بیاید به کارهایمان رسیدگی بکند بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد (به نرگس) خوب بگو بیاید به بینم چه میگوید ؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون میرود .

منیژه دو باره شروع میکند به زنجموره — شوهر بیچاره ام ! — مرا بی کس و بانی گذاشت ! چه خاکی بسرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یك مشت بچه بسرم ریخته ، نه بار نه بنشن . نه زغال نه زندگی !

شیخ علی وارد میشود با عمامه بزرگ و لهجه غلیظ ـ سلام علیکم — خدا شما را زنده بگذدارد . پسرتان سلامت بوده باشد ، سایه تان از سر ما کم نشود خدا آن مرحوم را بیامرزد چقدر نسبت به بنده التفات داشت . حالا باید یکی بمن تسلیت بدهد ، خانم مرك بدست خداست بی اراده خدا برك از درخت نمی افتد . ما هم بنوبه

خودمان میرویم : مصلحتش این طور قرار گرفته بود، از دست ما بنده های عاجز کاری ساخته نیست. اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت!

بی بی خانم -- خوشا به سعادتش خانم تابوت او صاف میرفته!

منیژه — خوب بگوئید به بینم مرده را بخاك سپردید؟ کارتان تمام شد؟

آ شیخ — خانم به بخشید اگر این قضیه را مولمه را به شما یاد آوری میکنم ولی ۵ تومان ازمخارج کم آمده صورت حسابش حاضر است، مزد گور کن بزمین مانده.

منیژه — حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آ شیخ — نه گور کن آنجاست

بی بی خانم — پدر بی کسی بسوزد!

منیژه — من بیچاره از کجا پول آورده‌ام؟ اگر سراغ کرده‌اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است. این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تفلیسیهای نرگس است مگر نشنیدی که زن جوان و مرد پیر سبد بیار جوجه بگیر، پناه بر خدا توی آن اطاق یك جوال خالی کرده! چرا نمیروید او او بگیرید؟ منکه گنج قارون زیر سرم نیست من یك زن لچك بسر از همه جا بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم از کجا آورده ام؟ پای کی حساب میشود؟ جلد باشید ها یك قبض بنویسید تا بعد یکنفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشیخ - خدا سایه تان را از سر ما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید. چشم چشم همین الان

چمباتمه نشسته روی یك تکه کاغذ چیزی نوشته میدهد بدست منیژه او هم دست کرده از کیسهٔ که بگردنش آویخته چند اسکناس بیرون می آورد شمرده می دهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد.

منیژه باز شروع میکند به زنجموره - من بیوه زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس میدهد؟ ختمرا کی ورگذار میکند؟ مخارج شب‌هفت را کی میدهد؟

آشیخ - دستشان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه میترسید؟ همه اش بگردن خودم، مشدی آنقدر ها بگردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید (از در بیرون میرود)

بی بی خانم - شب مرگ را کسی درخانه اش نمیخوابد! خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند!

منیژه - کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید تا حالا ۵۰ تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش‌را ازجیب‌خودم دادم. ازفردا من چطور میتوانم‌توی این‌خانه‌با نرگس به جوال بروم؟ نمیدانیدچه‌آفتی است! (نگاه‌میکند) واه پناه برخدا مویش‌را آتش‌زدند، کم بود جن‌وپری یکی هم ازدریچه بپری! ننه تاپویش‌را هم باخودش آورده! (ناله میکند)

در باز شده نرگس و مادرش وارد میشوند.

مادر نرگس - سلام، چه بوی نفتی می آید! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته اید؟

نرگس میرود فتیله چراغ را پائین میکشد بی‌بی خانم نیمه خیز جلو مادر نرگس بلند شده می نشینند. نرگس سرش را پائین انداخته گریه میکند، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد.

به دخترش - ننه اینجور گریه نکن خدا را خوش نمیاید، توی این خانه تو و بچه هایت بی‌کس هستید، همه خاله اند و خواهر زاده شما بیچ اید و حرامزاده! آخر تو یك صورت ظاهر هم میخواهی اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام‌البنین بیوه زن نمیشد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل و آشغالهارا زیر و رو بکنند

نرگس گریه کنان از در بیرون میرود

مادر نرگس - میدانید چه است؟ من از آن بید ها نیستم که ازاین بادهابلرزم. خوب، مرگ یکبار شیون هم یکبار. حالا که آن خدا بیامرز رفت، اما من آمده ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه قد روی دستش باید زندگی بکنند. من میخواستم همین امشت در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگر چه خدا دهن باز را بی‌روزی نمیگذارد اما تااین بچه‌های صغیر از آب و گل دربیایند دم شتر بزمین میرسد. باید هر چه زود تر وکیل و وصی‌را معین بکنید.

منیژه - مگر همه کار ها را من باید بکنم؟ مگر من گفته‌ام که نباید مهر و موم بشود؟ بد کردم جمع و جو کردم؟ کور از خدا چه میخواهد: دو چشم بینا، خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم بکنید

در اینموقع نرگس وارد شده یك فنجان چائی رو بروی مادرش میگذارد و لوچه‌اش‌را آویزان میکند - حالا خیلی دیر است خوب بود زود تر باین خیال میافتادید .

منیژه به بی بی خانم - قباحت هم خوب چیزی است . راستش به ستوه آمده ام . خدا بدور نرگس خودش کم بود رفته‌ننه جونش راهم خبر کرده ، تاسه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود . تف تف ، شرم و حیا هم خوب چیزی است ؛ مشدی خودش بمن وصیت کرد کلید را بر دارم تا بدست هر شلخته‌ٔ نیفتد همین الان بروید وکیل و وصی بیاورید . هر چه دار و نداراست مهر و موم بکنید من حاضرم کلید را میدهم بدست وکیل ، یك دقیقه پیش بود شیخ علی‌آمد بضرب دگنگ ۵ تومان ازمن گرفت رفت ، من زن بیچاره داغ دیده که در هفت آسمان یك ستاره ندارم ! توی‌این خانه پوست انداختم . دو روز دیگر سر سیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدا بیامرز نبود الان سربرهنه از خانه بیرون میرفتم بعد از مشدی در و دیوار این خانه بمن فحش میدهد . سه شب و سه روز آزگار شب زنده داری کردم ، بعد از آنکه همه آبها از آسیا افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آنوقت دیدم نرگس خانم ، زن سوگلی مثل طاوس مست خرامان خرامان وارد اطاق شد و دروغکی آب غوره میگرفت من هم از لجم در را برویش بستم

نرگس — خوب ، خوب ، در اطاق را بستی تا چیز ها را تو در تو بکنی . دروغگو اصلا کم حافظه می شود ، تا حالا

صدجور حرف زدهٔ . این من بودم که زیر مشدی را تر وخشك میکردم تو شبهامی رفتی تخت میخوابیدی و انگهی مشدی تاآن دمیکه مرد ناخوش زمین گیر نشد. نشانی بآن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید برای اینکه پولهایش را بلند بکنی چك وچونه اش را بستی. جلد دادی اورا بخاك بسپرند بخیالت من خرم؟ بعدهم در اطاق رابرویم بستی تا چیز هارا زیرو رو بکنی . حالا همه کاسه کوزه ها را سر من میشکنی ؟

هنیژه — زنکه رویش را با آب مرده شورخانه شسته ؟ تو چشم من دروغ میگوئی؟ از منکه گذشته ، من آردم را بیختم والکم را آویختم . اما تو برو فکر خودت را بکن، تامشدی سرومرو گنده بود هروقت گم میشد در اطاق نرگس خانم پیدایش میکردند . عصر ها که از کار برمیگشت غرق بزك برای خود شیرینی می دوید جلو در خانه را برویش باز میکرد . شوهری که من موهایمرا درخانه اش سفید کردم ، یك پسر مثل دسته گل برایش بزرگ کردم تو اورا از من دزدیدی ، مهر گیاه بخوردش دادی، منکه پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفیدآب بکنم. رفتی درمحله جهودها برایم جادو جنبل کردی مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنه در اطاقت را بگردند پراز طلسم ودعای سفید بختی است . آنوقت میخواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جابگذارم ؟ اگر برای.

ننه نرگس — خوب بس است از دهن سگ دریا نجس نمیشود میدانی چیست ؟ حرف دهنت را بفهم و گرنه سرکارت بامن است . حالا میخواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی ؟ تب لازمی

بکنی ؟ البته دخترم جوان است هریك سر مویش یك طلسم است ، مشدی پیر بود البته زن‌جوانرا همه دوست دارند .

بی‌بی‌خانم — صلوات بفرستید لعنت برشیطان بکنید ،

نرگس — عوضش سرکار خانم وهمه کاره بودید همه در وبند کلیدش دست توبود من مثل دده بمباسی کار می‌کردم وتنگه‌توراخورد میکردم ، برای خاطر مشدی بود که هرچه میگفتی گل میکردم میزدم بسرم ، توهرشب میپری بجان مشدی یك شکم‌بااودعوا میکردی اوهم بمن پناهنده می‌شد یعنی توقع داشتی اورا از اطاقم بیرون بکنم ؟ اصلا خودت مشدی را دق مرگ کردی ماه‌بماه بااوقهر بودی حالا یك مرتبه شوهر جون جونی شد !

منیژه — چشمش کور می‌شد می‌خواست سرزنش هوو نیاورد همانطوریکه مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زنهم وقتی‌که دید شوهرش سراوزن میاورد باو بی محبت می‌شود . آن‌کور بکور شده تا زنده بود سوهان روحم بود بعدهم که‌رفت تورا جلو چشمم گذاشت .

نرگس — تواز بی قابلیتی خودت بود ، زن هم که خانه داری وشوهر داری بلدنیست باید پیه هوورا به‌تنش بمالد . حالا گذشته ها گذشته اما مال صغیر نباید زیر پابشود ، درستش باشد این النگو ها که بدست کردهٔ مال صغیر است ، تا امروز صبح یکی از آنهابیشتر مال خودت نبود دو تای دیگرش را از کجا آوردی ؟

منیژه — حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند ! من ۲۵ سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم — لب بود که‌دندان

آمده زنیکه دیروزه چیز خودم را بخودم نمی تواند بـه بیند خالا هر چه از دهنم بیرون بیاید به آن گور بگور.

بی بی خانم - خانم صلواة بفرستید زبانتان را گاز بگیرید، این بجای حمد و سوره است؟ روح او الان همه حرفهای شمارا میشنود بقولی شما سه‌ساعت نیست که اومرده فکربچه‌هایش‌را بکنید.

منیژه - زنگوله های پای تابوت!

مادرش نرگس فریاد میزند - خاك بگورم مرده را به بین! (غش میکند)

بی بی خانم جیغ میکشد - وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی - مشدی آمده (زبانش بند میآید)

زنها یکمرتبه با هم فریاد میکشند، در باز میشود مشدی با کفن سفید خاك آلود، صورت رنگ پریده، مو های ژولیده وارد اطاق میشود و به در تکیه داده در درگاه میایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در میآورد با دسته کلید و النگو ها جلو مشدی پرت میکند - نه، نه، نزدیك من نیا بر دار و برو، مرده؛ مرده..، دسته کلیدت‌را بردار، صد تومانی که از توی صندوقت بر داشتم توی کیسه است بـا یك قبض ۵ تومانی، بر دار و برو، بمن رحم بکن، برو، برو، (بلند می شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان میکند.)

نرگس از گوشه چارقدش چیزی در آورده میاندازد جلو او - اینهم دندانهای عاریه ات با ۵ تومانی که از آشیخ علی‌گرفتم بردار برو، زود باش، برو (با دستهایش صوت خودش را پنهان میکند و

میافتد در دامن مادرش)

منیژه ـ همان دندانهائی که ۵۰ تومان برای مشدی تمـام شد ! . . .

مشدی رجب مات با لبخند ـ نه نترسید . . . من نمرده ام ، سکته ناقص بود ، در قبر بهوش آمدم .

منیژه ـ نه نه ، تو مردهٔ برو ، دست از جانمان بردار ، مرا که دوست نداشتی ، زن عزیزه آنجاست (اشاره به نرگس میکند)

مشدی رجب ـ نه من نمرده ام . هنوز رویم خـاک نریخته بودند .. که بهوش آمدم . . . گور کن غش کرد ، بلنـد شدم . . دویدم ! خودم را رسانیدم به خانه یوزباشی .. عبای او را گرفتم با درشگه مرا بخانه آورد . خودش هم درحیاط است .

منیژه — اینهم .. اینهم مـاشاالله از کار کردن آشیخ علی ! سه ساعت مرده را بزمین گذاشت ! قلیان .. یکی بمن قلیان برساند . . اوه زنده بگور . . . زنده بگور !

تهران ۱۲ آبان ۱۳۰۹

فهرست

صفحه